

# فصل نارنجی

پریسا غفاری





سرشناسه : غفاری، پریسا  
عنوان و نام پدیدآور : فصل نارنجی / پریسا غفاری.  
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.  
مشخصات ظاهری : ۴۸۰ ص.  
شابک : 978 - 964 - 193 - 283 - 3  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیبا.  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیویدی :  
شماره کتابشناسی ملی: ۴۹۳۷۵۹۵

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره‌ی ۲۰۸  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

### فصل نارنجی

پریسا غفاری

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول:

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN 978 - 964 - 193 - 283 - 3

آدرس وبسایت: [www.alipub.ir](http://www.alipub.ir)

آدرس پست الکترونیک: [Info@alipub.ir](mailto:Info@alipub.ir)

**\*\* فصل نارنجی \*\*****تقدیم به دختران سرزمینم  
و خورشید زندگی‌ام؛ دخترم هلیا**

انگشت‌هایش دور‌گردنم فشرده می‌شود می‌خواهم نفسم را از زیر  
فشار انگشت‌های نامردش نجات دهم. می‌خواهم نفس بکشم اما هر چه  
بیشتر تقلا می‌کنم کمندش تنگ‌تر می‌شود.  
نگاهش می‌کنم؛ آخرین نگاه! همان چشم‌های قهوه‌ای و خوش  
حالت؛ اما به خون نشسته و دریده!

نگاهش می‌کنم. دل‌کندن از نگاهی که بیمارگونه می‌خواستمش  
سخت است؛ مثل نفس کشیدنم، مثل جان‌کندنم.

نگاهش می‌کنم. برای آخرین بار. خودش بود. محبوب قصه‌ی من!  
پلک‌هایم سنگین می‌شود و من هنوز برای دیدنش و برای جرعه‌ای  
نفس تقلا می‌کنم، باورم نیست که این نگاه‌ها آخرین برگ فصل نارنجی  
من باشد!

**به نام هستی بخش یکتا**

## فصل اول

(دی ماه ۹۴)

اشک‌هایی را که تا پشت پلکم می‌آمد و زیر سایه‌ی ترسناک واقعیت عقب‌نشینی می‌کرد، پاک کردم و چشمم را به مسیری دوختم که به نظر می‌رسید دیر یا زود مرا در حقیقتش غرق می‌کند.

به سرعت، خود را به اتوبوس رسانده و با پرشی خودم را میان پله‌هایش انداختم. این وقت صبح سریع‌ترین راه برای رسیدن به هر مقصدی، BRT بود و خط ویژه‌اش!

در بسته شد و نفسی رها کردم. صدای نیچ و نوچ دختری که تنه‌ام را به کیفش کوبانده بودم، شنیدم و بی‌توجه به او که منتظر عذرخواهی‌ام بود، با انگشت‌هایی که از دیشب رعشه‌ی خفیفی داشت، شماره را گرفتم. مطابق انتظارم جواب نداد. غم و ترس میان سلول به سلول وجودم خانه کرده بود ولی انگار کفه‌ی ترازوی ترس و هراس، سنگین‌تر بود. قلبم میان حلقم تپیدن گرفته بود و پیش‌پیش فاتحه‌ی خودم را خواندم و گوشی را در جیبم گذاشتم. سعی کردم میان گوشت‌های چسبیده به اتاقک اتوبوس و میان بدن‌های عرق کرده و عطرها‌ی تند و همه‌می‌دیوانه‌کننده‌ی زنان شهرم، راهی برای نفس کشیدن باز کنم. اما این نفس، بند این اتاقک نبود بند دلشوره‌ای بود که تمام سیستم گوارشی‌ام را می‌پیچاند. نفسم بند خبری بود که حسم می‌گفت با تمام خوش‌بینی‌های سولماز و تمام دلگرمی‌هایش دیر یا زود تاروپود زندگی‌ام را تارتار می‌کند.

صدای پیام گوشی‌ام که بلند شد دلم هُری ریخت.

آرنجم را میان پهلوی زن چاق کناری‌ام فرو کرده و به زحمت گوشی‌ام را بیرون کشیدم.

بیخشید کوتاهی گفتم و با دلهره‌ی تهوع‌آوری صفحه را باز کردم. سولماز بود، با همان عکس خنده‌دار و با همان شکلک منحصر به فردش؛ خنده‌دار بود؟ نه! نبود. قطعاً خنده‌دار نبود؛ وقتی قرار بود بدترین خبر عمرت را از زبان او بشنوی، خنده‌دار نبود.

با انگشتی که می‌لرزید پیامش را باز کردم.

— متاسفم.

قلبم ایستاد. دلم کنده شد. گودالی به اندازه‌ی بخت سیاهم میان دلم خالی شد. انگشت‌هایم را میان مانتوی همان زن چاق کناری فرو کردم تا سقوط نکنم. اما انگار سقوط کرده بودم؛ میان فصل خزان زده‌ی زندگی‌ام. با آهن و تولوپ و غرولند اطرافیان، سنگینی قامت‌م را از دوششان برداشتم و با قلبی که با تعلل می‌تپید و با قدم‌ها و دست‌هایی که آشکارا می‌لرزید در اولین ایستگاه پیاده شدم و روی سرمای صندلی‌های فایبر ایستگاه آوار شدم.

خراب بودم؛ خراب حادثه‌ای که نیمه شب گذشته بر سرمان هوار شده بود.

داغ‌دار جوانی بودم که نمی‌دانستم برای نبودنش اشک بریزم، یا برای ربط بی‌ربطی که به زندگی‌ام پیدا کرده بود، گریبان چاک دهم.

نمی‌فهمیدم زار بزنم از فقر شعوری که خاطرخواه سینه چاکم داشت، یا از انگشت‌نما شدن میان محله‌ی قدیمی و آبرومندان مخفیانه حق‌کنم.

طول کشید تا کِرختی سرمای زمستان را میان گزگز استخوان‌هایم حس کنم. طول کشید تا انگشت‌هایم قوت پیدا کنند و زیپ کاپشنم را بالا بکشند. طول کشید تا بتوانم حجم استخوانی اما سنگین بدنم را از روی صندلی بلند کنم و خودم را به کنار خیابان برسانم. طول کشید.

طول کشید تا به بیمارستان برسم.

رسیدم و همان‌جا میان راهروهای مصیبت‌زده‌اش با دیدن خاله‌ی مبهوت و مجسمه‌ام، وا رفتم. سقوط کردم و انگشت‌های آشنایی مرا در برگرفت. انگشتانی با حلقه‌ی زمردی که سفارشی ساخته شده بودند اما هرگز نه تعهدی به دنبالش آورده بود نه حتی اسارتی!

— بشین... بشین... بینم.

نشستم روی زمین. نشستم.

— بلند شو دختر این‌ور رو نیمکت.

توان بلند شدن نداشتم. سولماز هم ظریف‌تر از چیزی بود که بتواند مرا خرقش کند.

زیرلب غرزد:

— با این همه و سواس بین کجا نشسته!

توجهی نکردم نگاهم میخ زنی بود که جوانی از دست داده بود. نگاهم روی صورتی می‌چرخید که هنوز گریه نکرده بود که هنوز ریمل سیاهش به قوت خودش باقی بود هنوز مثل روزهای سپیدش آرایش چشم کاملی داشت. هنوز داشت نفس می‌کشید.

بی‌اختیار دست‌هایم بالا آمد و روی صورتم نشست. هنوز خط چشم آن‌چنانی‌ام پشت پلک‌هایم بود. هنوز رد نقره‌ای سایه‌ام زیر ابروهایم بود. هنوز صورتم نشانی از مهمانی شب گذشته داشت.

شانه‌های نحیفم زیر نوازش محکم انگشت‌های سولماز، تیر کشید. به سمتش نگاه کردم. کنارم چمباتمه زده بود.

— خودت به مامانت اینا خبر می‌دی یا من خبر بدم. دیشب ندیدن تورو؟

وقتی رسیدم همه خواب بودند. گفته بودم به عروسی هم‌کلاسی‌ام

می‌روم و همراه آرمان به پارتنی جمع‌وجور بچه‌های دانشکده‌شان رفته بودیم.

نگاهم با درماندگی به او دوخته شد.

— پس بهتره خودم بهشون بگم. این جوری فعلا به این‌که کجا بودی و نبودی کاری ندارن. منم که پرستار این بیمارستانم. می‌گم دیشب آوردنش این‌جا. صبح هم تموم کرده. تو هم بلند شو یه آبی به صورتت بزنی آرایش تو پاک کن. صورتت داغونه. دیشبو نخوابیدی معلومه.

دیشب! دیشب! کذایی‌ترین شب عمرم. ترسناک‌ترین شب زندگی بیست و دو ساله‌ام!

با چه ترسی و با چه پاهای لرزانی از آژانس پیاده شده بودم و با چه دلهره‌ای کلید را میان در چرخانده بودم. چقدر دعا دعا می‌کردم کسی بیدار نباشد و حال آشفته و پریشانم را نبیند. چقدر میان اتاق راه رفته بودم و چشم به گوشی‌ام دوخته بودم، چقدر به سولماز زنگ زده بودم و چقدر از شدت استرس در دستشویی عق زده بودم.

و صبح زودم رقم خورده بود. صبحی که تا مدت‌ها رنگ سیاه مصیبتش بر دوش فامیل و خانواده سایه می‌انداخت.

دستش را دور بازویم گرفت و کمک کرد تا بلند شوم.

— تو به خاله‌م زنگ زدی؟

— آره خب. مجبور بودیم. باید عمل می‌شد.

قدم‌های سنگینم را با کمک سولماز به سمت دستشویی کشاندم.

— بین چی بهت می‌گم تا موقعی که مجبور نشدی حرفی از دیشب

نمی‌زنی. تو رفته بودی عروسی دوستت، نه یه پارتنی با تموم مخلفاتش.

نگاهم عاجزانه به سمت خاله‌م چرخید. هنوز مرا ندیده بود. هنوز به

همان نقطه‌ی نامعلوم زل زده بود. ساکت بود اما از تمام زوایای وجودش

غم بی کسی می بارید. ساکت بود اما تمام سلول هایش پر بود از فریادی که خفه شده بود. نگاهش کردم. جوان بود برای بیوه شدن، اما شده بود! به داخل دستشویی کشانده شدم.

— بدبخت خودتو جمع و جور کن! خاله افسونت بفهمه با شوهرش رفتی پارتی قیمه قورمت می کنه.

لب زد:

— افسون با کی اومده؟

— دیشب بهش زنگ زد. با پدرشوهرش اومده. اول گفتم تصادفیه. وقتی رسیدن کم کم گفتم چاقو خورده.

— قلبم یکبار دیگر ایستاد. پس شوهر عمه هم این جا بود.

نگاهم را خواند:

— بستری شده. فشارش افتاد.

سری از سر حرص و تاسف تکان داد:

— مرده شور فامیلتونو ببرن که این جوری با هم وصلت کردید! که حالا از هر دو طرف عزاداری تو!

نفسم یکی در میان نوسان خفیفی داشت. پسر عمه — آرمان — شوهر کوچکترین خاله‌م، چاقو خورده بود و به سادگی مرده بود!

— خودتو جمع و جور کن. الاناست که یکی یکی سروکله‌ی تمام فامیل پدریت پیدا بشه. شوهر عمه‌ت از زیر سرم در بیاد باید به تموم میس کال‌های گوشیش زنگ بزنه و خبر مرگ بچه شو بده. پلیسم یکی دو ساعته از این جا رفته. کلی منو سوال پیچ کرد که از کجا می شناسمشو و هزار تا سوال دیگه. گفتم هم دانشگاهی بودیم و تو مهمونی بودیم با یکی از مهمونا دعواش شد. مشخصات حامی عوضی رو دادم. دیر یا زود پیداش می کنن. حواستو جمع کن. پای خیلی از بچه‌های مهمونی کشیده می شه

این وسط. خوشبختانه کسی تورو نمی شناخت و بهتر از اون این که کسی این دعوا رو ندیده. حواست باشه تو فعلا! تا کمی داغ خونواده‌ها بخوابه حرفی نمی زنی. سوتی ندی با پسر عمه‌ت کجا بودی ها؟! با صدایی که به زحمت می شنیدم، نالیدم:

— بالاخره که می فهمن

— بفهمن، به درک! الان داغ دارن نباید از ربط تو به این قضیه چیزی بفهمن وگرنه همین خاله افسون روشنفکر و باکلاست چوب تو آستینت می کنه و اگه تا پای سنگسار نکشونتت شانس آوردی

— سنگسار! به چه جرمی اونوخت؟! من به خاطر افسون رفتم اصلا. آرمان می گفت حالش خوب نیست. می گفت افسون دوست نداره شوهرش تنها بره پارتی. می گفت خودش خواسته من باهاش برم مواظبش باشم دست از پا خطا نکنه.

— توی احمق ساده هم باور کردی؟! یه زنگ به افسون می زدی خب!

— زنگ زد، گوشیش خاموش بود. آرمان گفت سرش درد می کرده خاموش کرده.

— خاک تو سرت! تو هم راه افتادی اومدی

با حرص نگاهش کردم. به چه حقی داشت مرا بازخواست می کرد؟ به حکم هفت سال همسایگی و دوستی؟!

— سولماز! من به خاطر آرمان نیومدم که. تو خودت منو دعوت کردی! نگفتی پارتی رزیدنت بخشونه و داره فردا پس فردا عروسی می کنه و می خواد به افتخار نامزدش جشن بگیره. نگفتی دکتر فلانی کوفته و ال و بله. نگفتی؟

— خیلی خب. من یه غلطی کردم تورو دعوت کردم ولی کف دستمو بو

نکرده بودم که قراره همچین بلایی نازل بشه. نمی دونستم افسون نمی یاد.